



تفسیر قوله علیه السلام :

موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی  
کی ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۲۳

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای  
زانک مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام  
بی‌کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود  
آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر  
تا بنهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست  
کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود  
کشتی هش چونک مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز  
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان  
دانک پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن  
زانک پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی  
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای  
در قتال خویش بر جوشیده‌ای

هم‌چو آن شیری که در چه شد فرو  
عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی‌شکی  
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست  
اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

بی‌حجابت باید آن ای نو لباب  
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی  
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد  
رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند  
غم فرج شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرارجو  
مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان  
مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم به بالا مسکنیست  
گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانک پیش از مرگ او کردست نقل  
این بمردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام  
همچو نقلی از مقامی تا مقام

هرکه خواهد که ببیند بر زمین  
مردهای را می‌رود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین  
شد ز صدیقی امیرالمحشرین

اندرین نشات نگر صدیق را  
تا به حشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد  
زانک حل شد در فنای حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان  
صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند  
ای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می‌گفتی بسی  
که ز محشر حشر را پرسید کسی

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام  
رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانک مرده‌ام من قبل موت  
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین  
دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانی‌اش تمام  
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال  
عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این دعوی مبین  
گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار و خوار  
گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند  
دم به دم در نزع و اندر مردنند

آن سخنشان را وصیتها شمر  
که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین  
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا  
تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان  
دوست را در نزع و اندر فقد دان

وز غرضها زین نظر گردد حجاب  
این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست  
دانک با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد  
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست  
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سختتر افشردهام در شر قدم  
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام  
بتشکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ  
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها این مرگ طبک می‌زند  
گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ  
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گلوی مرگ از نعره گرفت  
طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را در بافتی  
رمز مردن این زمان در یافتی